

به نام خدا

سرشناسه: های اسمیت، پاتریشیا، ۱۹۲۱ - ۱۹۹۵ م. Highsmith, Patricia, 1921-1995.
عنوان و نام پدیدآور: بازی ریپلی/ پاتریشیا های اسمیت؛ ترجمه شهریار وقفی پور.
مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: هشت، ۳۸۴ ص.
شابک: ۴-۸۰۵-۳۶۳-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فایا
یادداشت: عنوان اصلی: Ripley's Game, 2008.
موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: وقفی پور، شهریار، ۱۳۵۶ -، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ب۲ ۸۴ الف/ PS۳۵۷۲
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۹۲۵۷۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فایا

بازی ریپلی

پاتریشیا های اسمیت

ترجمه شهریار وقفی پور



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Ripley's Game

Patricia Highsmith

Penguin Books, Harmondsworth, 1976

بازی ریپلی

پاتریشیا های اسمیت
ترجمه شهریار وقفی‌پور

طراح جلد: حبیب ایلون
ناظر چاپ: حمیدرضا دمیرچی

چاپ دوم: ۱۴۰۴
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: سپیدار

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



فصل اول

تام به ریوز گفت:

— چیزی به اسم قتل بی نقص وجود ندارد. این فقط یک بازیِ خانگی است که سعی می‌کند چنین خیالی را پیروRAND. البته می‌توانی بگویی کلی جنایت کشف نشده وجود دارد؛ اما این قتلِ بی نقص نمی‌شود.

تام حوصله‌اش سر رفته بود. روبه‌روی شومینه بزرگش که در آن خش خش آتش مختصر اما گرمی بلند بود این طرف و آن طرف می‌رفت. تام احساس کرد خشک و فضل‌فروشانه صحبت کرده است. اما نکته این بود که نمی‌توانست برای ریوز کاری بکند و قبلاً هم این را به او گفته بود. ریوز گفت:

— بله، مسلماً.

روی یکی از مبل‌های ابریشمی زرد نشسته بود، هیکل لاغرش به جلو خم شده و دست‌هایش میان زانوهایش در هم قلاب شده بود. صورتی استخوانی و موهای کوتاه قهوه‌ای روشن و چشم‌های طوسی سرد و بی‌روحي داشت — قیافه‌اش خوب نبود، اما اگر آن زخم روی صورتش نبود که ده دوازده سانتی‌متر از شقیقه راستش تا روی گونه، نزدیک دهانش، کشیده شده بود، می‌توانست جذاب باشد. زخم بفهمی نفهمی پررنگ‌تر از باقی صورتش بود؛ انگار سردستی بخیه شده بود، یا شاید اصلاً بخیه

نشده بود. تام هیچ وقت در مورد آن چیزی نپرسیده بود. اما ریوز یک بار خودش گفته بود: «یادگار جعبه پودر یک دختر است. باورت می شود؟» (نه، تام باور نمی کرد.) ریوز لبخند کوتاه و غمگینی حواله تام کرده بود، یکی از آن معدود لبخندهایی که از او به یاد داشت. و در موقعیتی دیگر گفته بود:

— از روی اسب افتادم... پام به رکاب گیر کرده بود و چند متری روی زمین کشیده شدم.

ریوز این را به کس دیگری گفته بود، اما تام هم آنجا بود. تام حدس می زد احتمالاً کار چاقویی کند در دعوایی وحشتناک است.

حالا ریوز از تام می خواست برایش یک نفر جور کند، یک نفر که یک یا شاید دو «قتل معمولی» و شاید یک سرقت، آن هم بی خطر و معمولی، انجام دهد. ریوز از هامبورگ تا ویل پرس آمده بود تا با تام صحبت کند و قصد داشت شب بماند و فردا برود پاریس تا در این مورد با کس دیگری صحبت کند، و بعد برگردد خانه اش در هامبورگ و، اگر سفرش موفقیت آمیز نمی بود، احتمالاً بیشتر فکر کند. ریوز اساساً مال خر بود اما تازگی ها در دریای قماربازی غیرقانونی هامبورگ هم شنا می کرد و حالا وظیفه محافظت از آن را بر عهده گرفته بود. محافظت در برابر چی؟ در برابر کوسه های ایتالیایی که قصد ورود به آن را داشتند. ریوز فکر می کرد یک ایتالیایی در هامبورگ پادو مافیا است که برای خبرچینی فرستاده شده است. و یکی دیگر پادو خانواده ای دیگر. ریوز امیدوار بود با حذف یکی یا هر دو این متجاوزان تلاش های دیگر مافیا را ناکام بگذارد و در ضمن توجه پلیس هامبورگ را به تهدید مافیا جلب کند و بگذارد خود پلیس باقی کارها را روبه راه کند؛ به عبارت دیگر، دست مافیا را قطع کند. ریوز با حرارت گفت:

— این پسرهای هامبورگی دارودسته ای خوشنام اند. شاید کاری که می کنند، یعنی گرداندن دو تا کازینو خصوصی، غیرقانونی باشد، اما این ها

باشگاه هستند و برای همین غیرقانونی که نیستند؛ تازه از آن‌ها درآمدهای نجومی هم ندارند. مثل لاس وگاس نیست؛ همه‌اش تو دست مافیا، آن هم درست جلو چشم پاسبان‌های امریکا.

تام انبر را برداشت و آتش شومینه را هم زد و یک کنده تمیز دیگر در آن انداخت. ساعت تقریباً شش عصر بود. به زودی وقت نوشیدنی می‌شد. اما چرا همین حالا نه؟

— میل داری...

درست همان لحظه، خانم آنت، خدمتکار ریپلی، از آشپزخانه وارد شد.

— می‌بخشید آقایان. حالا که این آقای محترم جای میل نداشته‌اند

نوشیدنی می‌خواهید، آقای تام؟

— بله، ممنون، خانم آنت. همین حالا داشتم بهش فکر می‌کردم. لطفاً

خانم الوئیز را هم خبر کنید که به ما بپیوندند.

تام می‌خواست الوئیز بیاید تا فضا کمی سبک شود. تام، پیش از آنکه

ساعت سه بعدازظهر به اورلی برود تا ریوز را بیاورد، به الوئیز گفته بود که

ریوز می‌خواهد درباره موضوعی با او حرف بزند، برای همین هم الوئیز در

باغ گشت می‌زد یا کل بعدازظهرش را در طبقه بالا می‌گذراند.

ریوز با حالت اضطراب و آخرین امیدش گفت:

— راستی، تو خودت قبولش نمی‌کنی؟ تو رابطه‌ای با آن‌ها نداری و ما

هم همین را می‌خواهیم. امنیت. و از همه مهم‌تر، پولش، نودوشش هزار

دلار، بَدک نیست.

تام به نشانه نفی سری تکان داد.

— ولی من یک جورهایی با تو رابطه دارم.

لعتنی، او چند تا کار کوچک برای ریوز ماینات کرده بود، مثل پست کردن

چند تا شیء مسروقه یا پیدا کردن چیزهای کوچکی مثل حلقه‌های میکروفیلیم

از داخل خمیردندان، که ریوز آنجا پنهانشان کرده بود و شکی برنمی‌انگیختند.

— فکر می‌کنی چقدر می‌توانم از مجازات این جور کارهای مخفیانه
قسر در بروم؟ می‌دانی، می‌خواهم اعتبارم را حفظ کنم.

تام می‌خواست لبخند بزند اما در همان موقع ضربان قلبش به‌خاطر
هیجانی واقعی تندتر شده بود، و شق‌ورق ایستاد؛ در فکر خانه‌ی زیبایی بود
که در آن زندگی می‌کرد، فکر امنیتی که حالا در آن به سر می‌برد، شش
ماه تمام بعد از حادثه‌ی دروات که نزدیک بود فاجعه‌ای تمام‌عیار شود، و
علی‌رغم اینکه کمی به او مشکوک شده بودند از آن جان به‌در برده بود.
قالب نازک یخ، بله، اما یخ نمی‌شکست. تام بازرس انگلیسی، وِیستر، و
دو نفر مأمور پزشکی قانونی را تا جنگل زالتسبورک همراهی کرده بود،
همان جایی که جسد مردی را که علی‌الظاهر دروات نقاش بود سوزانده
بود. پلیس پرسیده بود چرا جمجمه شکسته است. تام هنوز هم وقتی
به آن فکر می‌کرد چهره‌اش درهم می‌رفت، چون این کار را برای خُرد و
خمیر کردن و پنهان کردن دندان‌های بالایی کرده بود. فک پایینی به‌راحتی
درآمده بود و تام آن طرف‌تر چالش کرده بود. اما دندان‌های بالایی...
چندتایی از آن‌ها را یکی از مأموران پزشکی قانونی پیدا کرده بود، اما هیچ
پرونده‌ای مربوط به دندان‌های دروات پیش دندان‌پزشک‌های لندن نبود؛
(آن‌طور که می‌گفتند) دروات شش سال گذشته را در مکزیک زندگی کرده
بود. تام جواب داده بود:

— انگار این هم بخشی از مراسم سوزاندن جسد بود، بخشی از ایده‌ی
تبدیل کردن آن به خاکستر.

جسد سوخته متعلق به برنارد بود. بله، تام هنوز می‌لرزید، از خطر آن
لحظه و البته از وحشت کاری که کرده بود، یعنی انداختن سنگی روی
جمجمه‌ی زغال‌شده. اما دست‌کم او برنارد را نکشته بود. برنارد تافتس
خودکشی کرده بود.

تام گفت:

— مسلماً از میان آدم‌هایی که می‌شناسی می‌توانی یکی را پیدا کنی که این کار را برایت انجام دهد.

ریوز نومیدانه گفت:

— بله، و باز هم رابطه‌ای خواهد بود — حتی بیشتر از تو. او، آدم‌هایی که من می‌شناسم معروف‌اند. راستش، تام، جماعتی هستند محترم، آبرومند و خوشنام.
تام خندید:

— تو این آدم‌ها را چطوری تور کرده‌ای؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم پاک عقلت را از دست داده‌ای، ریوز.

— نه! تو می‌دانی منظورم چیست. یکی که برای پول این کار را بکند، فقط برای پول. اصلاً لازم نیست حرفه‌ای باشد. ما مقدماتش را فراهم می‌کنیم. مثل... ترورهای علنی خواهد بود. کسی که اگر ازش سؤال کنند، به نظر برسد که نه... اصلاً ازش بر نمی‌آید.

خانم آنت با دم‌ودستگاه باده‌نوشی وارد شد. یخدان نقره‌ای برق می‌زد. چرخ‌دستی جیرجیر خفیفی کرد. هفته‌ها بود که تام می‌خواست روغن کاری‌اش کند. تام می‌توانست به صحبتش با ریوز ادامه دهد چون خانم آنت، خدا خیرش بدهد، انگلیسی بلد نبود، اما تام حوصله‌اش از موضوع سر رفته بود و از ورود خانم آنت خوشحال شد. خانم آنت شصت‌سالگی داشت، از خانواده‌ای اهل نرماندی و خوش قیافه بود و بدن تنومندی داشت؛ جواهری در میان خدمتکاران بود. تام نمی‌توانست تصور کند در پِل اومبر بدون او کاری از پیش برود.

بعد الوئیز از باغ رسید، و ریوز جلو پایش بلند شد. الوئیز شلووار پیش‌سینه‌دارِ پاچه‌گشاد و راه‌راه صورتی و قرمزی پوشیده بود که مارکِ «لی‌وای»^۱ هم عمودی پایین راه‌راه‌هایش چاپ شده بود. موهای بلند

بورش لخت آویزان بود. تام دید که نور آتش روی آن موها افتاده است و پیش خود فکر کرد: «در مقایسه با چیزی که ما داشتیم درباره اش حرف می‌زدیم چقدر پاک و بی‌آلایش است!» با این حال، نور روی موهای الوئیز طلایی‌رنگ بود و او را به یاد پول می‌انداخت. خب، او حقیقتاً دیگر به پول نیاز نداشت، حتی اگر فروش تابلوهای دروات که از آن درصدی هم به او می‌رسید به‌زودی، چون دیگر تابلویی در کار نبود، به پایان می‌رسید. تازه، تام درصدی هم از شرکت لوازم هنری دروات می‌گرفت، و این ادامه می‌یافت. علاوه بر این، درآمدی اندک اما تدریجاً رو به افزایش از اوراق بهادار گرین‌لیف به جیب می‌زد که میراث وصیت‌نامه‌ای بود که خودش جعل کرده بود. این‌ها به‌جز مقرری سخاوتمندانه‌ای بود که الوئیز از پدرش دریافت می‌کرد. طمع فایده‌ای نداشت. تام از قتل نفرت داشت مگر اینکه مطلقاً ضروری می‌بود.

الوئیز به انگلیسی گفت:

— صحبت‌هایتان خوب پیش می‌رفت؟

و به آرامی روی کاناپه زردرنگ نشست. ریوز گفت:

— بله، ممنون.

باقی گفت‌وگو به فرانسه بود چون الوئیز انگلیسی‌اش خوب نبود. ریوز چندان فرانسه نمی‌دانست اما به حرف زدن ادامه داد، و در مورد چیز مهمی هم حرف نمی‌زدند: باغ، زمستان ملایمی که انگار حقیقتاً سپری شده بود، چون اوایل مارس بود اما نسرین‌ها داشتند شکوفه می‌دادند. تام از یکی از بطری‌های روی چرخ‌دستی برای الوئیز شامپاین ریخت.

— این در هامبورگ چطور هست؟

الوئیز دوباره انگلیسی را امتحان کرده بود، و تام در چشم‌هایش شادی را می‌دید چون ریوز داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا یک جواب معمولی به فرانسه بیابد.

در هامبورگ هم هوا چندان سرد نبود، و ریوز افزوده بود که باغی هم دارد و خانه کوچکش کنار رود آلستر است، یعنی کنار آب، جایی که می‌شود گفت یک جور خلیج است و آدم‌های زیادی آنجا خانه‌هایی با باغ و آب روان دارند، یعنی اگر دوست داشته باشند می‌توانند قایق‌های کوچکی برای خودشان دست‌وپا کنند.

تام می‌دانست که الوئیز از ریوز ماینات خوشش نمی‌آید و به او اعتماد ندارد، و می‌دانست ریوز از آن آدم‌هایی است که الوئیز دوست ندارد تام با آن‌ها پیرد. تام با شادی فکر می‌کرد که می‌تواند امشب صادقانه به الوئیز بگوید که پیشنهاد همکاری در نقشه ریوز را رد کرده است. الوئیز همیشه نگران حرف پدرش بود. پدر الوئیز، ژاک پیلسون، میلیونری صاحب شرکت داروسازی و طرفدار مارشال دوگل بود و نمونه کامل عزت و احترام فرانسوی محسوب می‌شد. هیچ‌وقت هم به تام روی خوش نشان نمی‌داد. الوئیز اغلب به تام هشدار می‌داد: «پدرم بیشتر از این حمایتی نخواهد کرد.» اما تام می‌دانست الوئیز بیشتر علاقه‌مند امنیت خودش است تا اینکه بخواهد به مقرری پدرش دودستی بچسبد، مقرری‌ای که به گفته الوئیز پدرش مدام تهدید به قطعش می‌کرد. الوئیز هفته‌ای یک بار، عمدتاً جمعه‌ها، ناهار را با پدر و مادرش در خانه‌شان در شانتی می‌خورد. تام می‌دانست که اگر پدر الوئیز مقرری را قطع کند نمی‌توانند از پس ادارهٔ بل اومبر برآیند.

شام «مِدیون دُ بوف»^۱ بود، با پیش‌غذای کنگرفرنگی سرد همراه با سس مخصوص خانم آنت. الوئیز لباس ساده‌آبی کمرنگی پوشیده بود. تام فکر کرد الوئیز پیشاپیش حس کرده است که ریوز چیزی را که به خاطرش آمده بود به چنگ نیاورده است. قبل از آنکه بروند بخوابند، تام مطمئن شد که ریوز کم‌وکسری ندارد، و اینکه دوست دارد در چه ساعتی چای یا

1. Medaillons de boeuf

قهوه برایش ببرند. ریوز گفت قهوه ساعت هشت صبح. ریوز اتاق مهمان در سمت چپ خانه را به خود اختصاص داد که دستشویی ای را که اغلب الوئیز از آن استفاده می کرد نیز در اختیار او می گذاشت، اما خانم آنت مسواک الوئیز را از آنجا به دستشویی نزدیک اتاق تام برده بود.

الوئیز همان طور که دندان هایش را می شست گفت:

— خوشحالم که فردا می رود. چرا این قدر عصبی است؟

— همیشه عصبی است.

تام دوش را بست و از حمام بیرون آمد و به سرعت خودش را لای حوله زرد بزرگی پیچید.

— لابد... برای همین لاغر است.

انگلیسی صحبت می کردند چون الوئیز از انگلیسی حرف زدن پیش او خجالت نمی کشید.

— چطوری باهم آشنا شدید؟

تام یادش نمی آمد. کی؟ احتمالاً پنج شش سال پیش. در رم؟ ریوز رفیق کی بود؟ تام خسته تر از آن بود که بتواند تمرکز کند، برایش مهم هم نبود. پنج شش آشنای این طوری داشت و به سختی می توانست بگوید با هر کدام کجا آشنا شده است.

— ازت چی می خواست؟

تام دست انداخت دور کمر الوئیز.

— یک چیز محال. من هم گفتم نه. خودت که دیدی. سرخورده بود.

آن شب یک جغد، جغدی تنها، جایی در کاجستان جنگل عمومی پشت پل او مبر می خواند. تام در حالی که بازوی چپش زیر گردن الوئیز بود به فکر فرو رفت. زن خوابیده و نفس هایش آرام و ملایم بود. تام آهی کشید و به فکر کردن ادامه داد. اما افکارش منطقی و منسجم نبود. دومین فنجان قهوه بیدار نگهش داشته بود. داشت به مهمانی ای فکر می کرد که حدوداً

یک ماه پیش رفته بود، در فوتتن بلو، جشن تولد خودمانی خانم... خانم چی؟ نام شوهر زن بود که برای تام مهم بود، یک نام انگلیسی که حتماً چند لحظه بعد به یادش می‌آمد. مرد میزبان در اوایل دهه سوم عمرش بود و پسر کوچکی داشتند. خانه سه طبقه ساده‌ای بود، در خیابانی مسکونی در فوتتن بلو، و باغی هم پشتش بود. مرد قاب‌ساز بود، و به همین دلیل بود که تام همراه پیر گوئی به مهمانی رفته بود، مردی که در خیابان گراند مغازه لوازم هنری داشت و تام رنگ و قلم موهایش را از آنجا می‌خرید.

گوئی گفته بود:

— اوه، با من بیایید، آقای ریپلی. همسران را هم بیاورید! میزبان می‌خواهد دوروبرش شلوغ باشد. کمی افسرده است... به هر حال، چون قاب می‌سازد، شاید شما هم مشتری‌اش شدید.

تام در تاریکی پلک زد، بعد سرش را کمی عقب برد تا مژه‌هایش به شانه الوئیز نخورد. با دلخوری و نفرت، یادِ مرد انگلیسی بور و قدبلندی افتاد، چون در آشپزخانه، آن آشپزخانه غمزده با کف‌پوش ورامده، سقف دودزده و برجسته‌کاری‌های قرن نوزدهمی‌اش، آن مرد حرف ناخوشایندی به تام زده بود. او — تروربرج، تیوکزبری؟ — با لحنی توهین‌آمیز گفته بود:

— اوه، بله، اسمتان به گوشم خورده است.

تام گفته بود:

— من تام ریپلی هستم. در ویل پرس زندگی می‌کنم.

و قصد داشت از او پرسد چند وقت است که ساکن خیابان فوتتن بلو است، چون فکر می‌کرد شاید مردی انگلیسی با همسری فرانسوی دوست داشته باشد با یک مرد امریکایی که همسری فرانسوی دارد و در نزدیکی‌اش زندگی می‌کند آشنا شود، اما حسن‌نیت تام پاسخی اهانت‌آمیز دریافت کرده بود. تره‌ونی؟ اسمش این نبود؟ موهای بور و لخت و قیافه‌ای نسبتاً هلندی؛ اما انگلیسی‌ها اغلب شبیه هلندی‌ها هستند، و برعکس.

با این حال، آنچه تام حالا داشت به آن فکر می کرد همان چیزی بود که گوتیه بعداً همان شب گفته بود:

— افسرده است. منظور بدی نداشت. یک جور بیماری خونی گرفته است... فکر کنم سرطان خون. در ضمن، همان طور که از سرووضع خانه معلوم است، وضعیتش زیاد خوب نیست.

گوتیه یک چشم شیشه ای به رنگ عجیب سبز فسفری داشت، که معلوم بود سعی شده است شبیه چشم واقعی باشد اما این طور نشده بود. چشم مصنوعی او شبیه چشم گربه ای مُرده بود. آدم سعی می کرد از نگاه کردن به آن خودداری کند، اما با قدرت هیپنوتیزم کننده اش نگاه آدم را به خود می خواند. برای همین حرف های غم انگیز گوتیه، با آن چشم مصنوعی اش، به شدت بر تام تأثیر گذاشته و او را یاد مرگ انداخته بود، و تام فراموشش نکرده بود.

اوه، بله، اسمتان به گوشم خورده است. آیا تره ونی، یا هرچه اسمش بود، منظورش این بود که او مسئول مرگ برنارد تافتس و، پیش از او، دیکی گرین لیف است؟ یا این مرد انگلیسی به خاطر ناخوشی اش با عالم و آدم قهر بود؟ مثل آدمی مبتلا به سوء هاضمه، که همیشه خدا شکمش درد می کند؟ حالا تام زن تره ونی را به یاد می آورد؛ زیبا نبود، اما صورتی جذاب و موهای بلوطی داشت و خونگرم و معاشرتی بود، و در آن مهمانی در اتاق نشیمن کوچک و آشپزخانه ای که به اندازه کافی جا برای نشستن نبود سنگ تمام گذاشته بود.

تام در این فکر بود که آیا این مرد کاری را که ریزو پیشنهاد داده قبول می کند. راه جالبی برای برخورد با تره ونی به فکرش رسیده بود. این راهی بود که احتمالاً در مورد هر کسی، اگر زمینه اش چیده شده بود، جواب می داد؛ و البته در این مورد زمینه اش پیشاپیش چیده شده بود. تره ونی به شدت نگران سلامتی اش بود. ایده تام چیزی بیش از شوخی نبود؛ با

خودش فکر کرد شوخی ای کثیف؛ اما رفتار آن مرد هم با او کثیف بود. این شوخی احتمالاً بیش از یکی دو روز طول نمی کشید، تا وقتی تره‌ونی می‌رفت پیش دکتر.

تام از چیزهایی که به ذهنش رسیده بود سرخوش شد، و به آرامی خودش را از الوئیز دور کرد طوری که حتی اگر یک لحظه خنده‌ای هم می‌کرد زن را بیدار نمی‌کرد. بر فرض که تره‌ونی مقاومت نمی‌کرد، و نقشهٔ ریز را مثل یک بچهٔ خوب به شکل دلخواه عملی می‌کرد؛ به زحمتش می‌ارزید؟ بله، چون تام چیزی برای از دست دادن نداشت. تره‌ونی هم همین‌طور. تره‌ونی شاید چیزی هم به دست می‌آورد. ریز هم همین‌طور، بنا به گفتهٔ خودش؛ اما چه بهتر که ریز این را بفهمد، چون آنچه ریز می‌خواست برای تام گنگ و مبهم بود، مثل میکروفیلم‌های ریز که ظاهراً به جاسوسی بین‌المللی ربط داشت. آیا دولت‌ها از رفتارهای عجیب و غریب و احمقانهٔ بعضی جاسوسانشان خبر داشتند؟ یا از آن آدم‌های هوس‌باز و خل‌وضع که به یک اشاره، با تفنگ و میکروفیلم، از بخارست به مسکو و واشنگتن می‌رفتند — مردهایی که شاید با همین اشتیاق انرژی خود را صرفِ جنگ بین‌المللی بر سرِ جمع‌آوری تمبر یا دست یافتن به اسرار قطارهای برقی کوچک می‌کردند؟